

گردنبند با برکت

فاطمه غلامعلی تبار



پیرمردی فقیر هستیم. به مسجد پدرت رفتم تا کمکم کند، ولی گفت چیزی ندارد و مرا به خانه شما راهنمایی کرد بانو از همان پشت در جواب سلامش را داد و پرسید: چه می‌خواهی؟

پیرمرد دوباره نگاهی به بلال انداخت و آن چیزهایی که در مسجد به پیامبر گفته بود را دوباره به دخترش گفت: دختر رسول خدا! فقیرم به من مالی بده؛ گرسنه‌ام غذایی عطا کن؛ عریانم، مرا لباسی بپوشان. بلال پیش خودش گفت: گمان نکنم بانو هم چیزی در خانه داشته باشد؛ آن هم برای این پیرمرد خوش‌اشتها که هم توقع دارد سیر شود، هم بپوشانده و هم پولی اضافه بگیرد، ولی با این حال قطعاً ردش هم نمی‌کند. من هم چیزی ندارم تا پایش بگذارم و نگذارم دختر رسول خدا شرمند شود.

در همین افکار غوطه‌ور بود که لای در باز شد. گردنبند کوچکی بیرون آمد و صدای دختر پیامبر بود که می‌گفت «این را بفروش! ان شاء الله که خدا بهتر از آن را به تو عطا کند.»

پیرمرد پر از تعجب شد و رو کرد به بلال:

«من به تکه‌ای نان، قطعه‌ای لباس و دیناری قانع بودم. چرا این گردنبند با ارزش را به من داد؟!»

بلال گفت: گفتیم که پیامبر تو را جای خوبی فرستاده است. لابد بانو چیز دیگری در خانه نداشت، تنها این برایش مانده بود که به تو ببخشد. بیا دوباره به مسجد بازگردیم.

حلقه اصحاب، هم‌چنان پا برجا بود که آن دو وارد شدند. پیرمرد مستقیم به سمت پیامبر رفت و هم‌چنان که گردنبند را نشانش می‌داد، گفت: دخترت این را به من داد و دعا کرد خدا بهتر از آن را به من بدهد.

بعد از نماز، به عادت همیشه، کنار ستون جمع شده بودند تا به سخن پیامبر ﷺ گوش بدهند. پیرمرد که وارد شد، پیامبر زودتر از همه دیدش، اما پیرمرد انگار ایشان را نشناخته بود که با تردید گفت: - تو محمدی؟

غریبه‌ها پیامبر را نمی‌شناختند، هر ناشناسی که می‌آمد انتظار داشت تا پادشاهی را با همه نوکران و غلامان ببیند، اما مرد ساده‌پوشی را می‌دید که هیچ فرق ظاهری با مردم افش نداشت. پیامبر ﷺ لیخندی به صورتش زد: - بله من محمد، رسول خدا هستم. بفرما شیخ! کاری داری؟

مرد تکرار کرد: کار؟ و ادامه داد: گمان کنم حال و وضعم نشان از درخواستم بدهد. سه خواسته دارم که امیدوارم تو برآورده‌شان کنی. گرسنه‌ام غذایی به من بده؛ برهنه‌ام، لباسی در اختیارم بگذار؛ فقیرم، بی‌نیازم کن. این را که گفت، نگاه‌ها چرخید به سمت پیامبر. هرچند آمدن آدم‌های فقیر نزد ایشان و درخواستشان عادی بود اما این بار پیامبر هم چند روزی بود که غذای کافی نخورده بود. رسول خدا عادت نداشت کسی را هم از پیش خود براند. پس می‌خواست چه جوابی بدهد؟

صدای پیامبر رشته افکار جمع را پاره کرد.

«من چیزی ندارم که به تو بدهم، ولی تو را به‌سوی کسی می‌فرستم که مردم را به کار خیر دعوت می‌کند. خودش هم اهل خیرات است. بلند شو و به سوی خانه دخترم برو.»

بعد پیامبر نگاهش را چرخاند سمت بلال که با تحیر صحنه را می‌نگریست: «بلال! برخیز و این مرد را تا در خانه فاطمه راهنمایی کن.»

خانه دختر، دور نبود. خانه و مسجد، دیوار به دیوار بودند. پیرمرد خانه را که دید بیش‌تر تعجب کرد. لابد با خود می‌اندیشید آن‌جا که رسول‌الله مرا فرستاده و سفارشم را هم کرده باید خیلی اشرافی‌تر باشد. تردید داشت که در بزند یا برگردد مسجد نگاهش بین در و بلال می‌گشت که بلال او را از شک بیرون آورد و گفت:

«خواسته‌ات همین جاست. رسول‌الله تو را به بهترین جا فرستاده.

این‌بار در را زد. صدای زنی از پشت درآمد:

«کیستی؟»

پیرمرد آب دهانش را فرو برد و با صدای بلندی گفت: سلام خدا بر شما.



دینار بهایش است.

به نظر نمی آمد آن چنان که پیرمرد ادعا کرده بود، گردنبند قیمت داشته باشد، اما انگار عمار که چند وقت پیش غنائی از جنگ خیر نصیبش شده بود، مشتری واقعی گردنبند بود که به جای این که چانه بزند، خودش قیمت را بالا برد و گفت: در برابرش بیست دینار و دویست درهم، یک بُرد یمانی، با شتری راهوار و یک شکم نان گندم و گوشت به تو می دهم.

پیرمرد بی درنگ و به گمان خودش قبل از این که عمار پشیمان شود، گردنبند را به سمتش دراز کرد:

قبول! گردنبند برای تو باشد.

عمار گردنبند را گرفت و پیرمرد را به خانه برد تا آن چه را قول داده بود، به او بدهد. ساعتی نگذشته بود که دوباره با غلامش بازگشت. این بار پارچه سفیدی به همراه داشت که با ورودش، بوی خوش آن مسجد را پُر کرد. نزدیک تر که شدند غلام را به نزد پیامبر فرستاد. غلام که خوب تربیت شده بود، مؤدبانه نزد پیامبر نشست. پارچه را به آرامی گشود و گفت: اربابیم این گردنبند و مرا به جنابتان هدیه کرده است! پیامبر بلافاصله گفت: من نیز تو را و این گردنبند را به دخترم فاطمه بخشیدم.

غلام خندید: درست مثل پیامبر که بر چهره اش لبخند نشست. سرش را پایین آورد و گفت: بله! یا رسول الله! اطاعت می کنم.

سپس آرام آرام عقب آمد و به سمت خانه فاطمه رفت. پشت در دوباره سرش را پایین آورد و آرام در زد:

کیستی؟

سلام بر تو ای دختر رسول خدا! من «سهیم» غلام عمارم. عمار آن گردنبند را از پیرمرد خریداری کرد و مرا با آن به پیامبر بخشید. رسول خدا هم مرا با این گردنبند به شما بخشید و الان بنده، آماده خدمتگزاری هستم.

لای در دوباره باز شد. دستی آمد و گردنبند را گرفت. صدای کوتاهی هم آمد و در بسته شد. غلام دوباره چند قدم با دستان بسته عقب رفت و برگشت سمت مسجد. این بار نیز دوباره لب های غلام به خنده زیبا شد.

چه گردنبند بابرکتی! آخر به نزد صاحبش برگشت، اما گرسنه ای را سیر، فقیری را توانمند و برده ای را آزاد کرد. ●

پیامبر دوباره تبسمی فرمود و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. پیرمرد در حال وارسی گردنبند بود و فکر می کرد که چه طور خرجش کند که دستی بر شانه اش احساس کرد. عمار یاسر بود:

به به! چه معامله خوبی کردی

پیرمرد! حالا من حاضریم که اگر بخواهی این گردنبند را با هر قیمتی که بگویی بخرم. پیرمرد نگاهی به عمار کرد و نگاهی به گردنبند و نگاهی به بلال. بعد دوباره رویش را برگرداند سمت عمار و گفت:

به این جوان هم گفتم. من آمدم تا نانی بخورم و پولی بگیرم و لباسی. اگر تو این ها را می دهی بیا گردنبند را بگیر! البته چون گردنبند قیمتی است یک شکم نان و گوشت و یک بُرد یمانی و یک

